

چهارمین شماره

ماهنامه فرهنگی، ادبی،

هنری و اجتماعی

کیان

با این مطالب منتشر

شد:

با مردان، دیگر سهیم می‌شد. گفتگو هم که به قدر کافی در دفتر کارش داشت. سالهای تلخ کودکی شخصیت او را سرد و عقیم کرده بود. نوع کار او عرصه مناسبی بود برای تبلور احساسات عقیم‌مانده. گوش کردن توأم با همدردی به مشکلات دیگران، بیانگر طبیعت واقعی او بود.

مری هم در این میان مبرا نبود. او سرسخت و لجوج بود. درگیر شدن در مشکل پدرشوهرش، اصلاً عاقلانه نبود، در حالی که می‌دانست شوهرش در این میان چه احساسی دارد. بیهوده تلاش می‌کرد الگوهای خانوادگی را که برای خودش عزیز و آشنا بود به کسانی با سابقه ذهنی کاملاً متفاوت القا کند.

او از نالیدن و شکوه و شکایت به عنوان یک مسکن دائم استفاده می‌کرد، غافل از آنکه تا چه حد می‌توانست مخرب باشد. زیباییهای موطنش را آرزو می‌کرد و از زیباییهای شهری که در آن خانه داشت، چشم می‌پوشید. هدیه‌های او هم مانند خریدهای شخصی پُل و رای میزان درآمد خانواده بود، اما مشکل اصلی آنها اسراف نبود، بلکه دید نقادانه‌ای بود که نسبت به عملکرد یکدیگر داشتند.

زندگی آنها از همان ابتدا مشکل بود. پل راه خود را می‌رفت، مری بی‌وقفه اعتراض می‌کرد. دست به ایجاد تغییر در سطح زندگی به امید آنکه عمق متحول شود. که نخواهد شد. پس از مشاوره با متخصصین فن بود که برای اولین بار چشم به واقعیات زندگی گشودند. پل با نگاه کردن به افکار و احساسات نهفته در درونش با خویشتن دیگری آشنا شد که پیش از آن نمی‌شناختش و درصدد اصلاح برآمد.

مری از جزئیات درخواستهای چشم پوشید و به تقویت اصول پرداخت. به اطاق خواب مشترکی که هرگز قلباً مایل به ترکش نبود، بازگشت.

دست از پرحرفی و گله و شکایت برداشت. همچنان که او کمتر حرف می‌زد، پل فضای خالی بیشتری برای بیان خود می‌یافت، بیشتر حرف می‌زد و درمی‌یافت مکالمه با زنان آن طور که تصور می‌کرده، ملال‌آور نیست. او حقیقتاً تغییر کرده بود. شش ماه بعد دختر بچه دیگری را به فرزندی پذیرفتند.

اندیشه:

تاریخ فلسفه علم: روم هاره، ترجمه عبدالکریم سروش
مطهری و «تحول معرفت دینی»: اکبر گنجی
بر دیایف: از مارکس تا مسیح!: ترجمه حسن کیانپور

از چیزهای دیگر:

خبرهای فرهنگی و هنری ایران و جهان
تازه‌های کتاب
جامعه‌شناسی الگوهای دیکتاتوری و دموکراسی: احمد قاسمی
جایگاه شیعه در دولت ملی عراق: محمدرضا انصاری

ادبیات:

شاعری در جست‌وجوی نیشابور: ترجمه سعید شهرتاش
یادداشت‌هایی در باره هنر داستان‌نویسی: دیوید لاج، ترجمه لعیبا
پژوهش ادبی: شوقی ضیف، ترجمه عبدالله شریفی خجسته
تأثیرات ابن عربی در زیباشناسی و نقد ادبی معاصر: ترجمه و تلیخیص حسن حسینی
مهمانان ملت: فرانک اکانر، ترجمه مریم خوزان
شعر

هنر:

سینمای ایران از چشم دیگران
سخن گفتن فراغنه: ترجمه حسن زندی
مرگ، معلم حیات: سیامک افشار

«کیان» گامی نو در راه

پاسداری از کیان فرهنگی

خانم کدمن از در پشت اتوبوس پیاده شد. هرچه تمرین می‌کرد فرزند از این نمی‌توانست حرکت کند. کلنجارش با بسته بزرگ، توجه همه و خودش را جلب کرده بود. میله‌های دو طرف در اتوبوس را چنان محکم گرفته بود که درزهای دستکشش از هم باز شده بود. مانند کوهنوردی، با احتیاط خودش را از اتوبوس پایین کشید. مدام کفشهای شیکش را لگد می‌کرد و با تقلای زیاد روی هر پله قدم می‌گذاشت. صدای یکی‌دوتا مسافر درآمد که اتوبوس نباید برای مسافری این همه معطل شود، اما با تمام این حرفها، توی این خط همه او را می‌شناختند، چون مرتب به داخل و خارج شهر رفت‌وآمد می‌کرد. بلیت فروش پشت سر او بود. لبخند زنان زنیل او را گرفته بود و دستهایش را کاملاً از هم باز نگه داشته بود تا اگر زن لغزید، او را بگیرد.

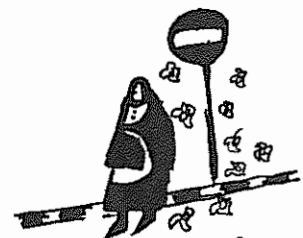
خانم کدمن، وقتی سالم پایش به زمین رسید، مانند پرنده‌ای شاد خودش را تکان داد. زنیلش را از بلیت فروش گرفت و در ازای آن لبخندی به او تحویل داد. اتوبوس بزرگ قرمز دوباره حرکت کرد تا از جاده اصلی روی تپه بالا رود. در غروب زودرس پاییزی غبار کم‌رنگی از خود به جا گذاشت. خانم کدمن برای اتوبوس دست تکان داد، چون با رفتن آن شادی روز او هم تمام می‌شد. به خیابان فرعی که به خانهاش منتهی می‌شد، پیچید.

باد مرطوب پاییزی که بوی باغچه‌های خیس می‌داد، به صورتش خورد و کلاهش را تکان داد. برگها دور کلاهش می‌چرخیدند. تک‌برگ درخت لیمویی در پی سرپناهی، در یقه پشمی او افتاد. هر تندبادی درختان بینوا را تکیه‌تر می‌کرد. این جاده در حومه شهرستان درحال توسعه، هنوز راز و رمز روستایی خود را حفظ کرده بود. جاده‌ای که انگار انتهای آن چیزی ناشناخته بود. از یک سر جاده صدای رفت‌وآمد اتومبیلها می‌آمد، اما از انتهای آن صدایی به گوش نمی‌رسید. جنگل، مناره، سردر ملک اربابی پیدا بود و یا چشم‌انداز کنج دیواری قدیمی دیده می‌شد. چند ویلای ناتمام پراکنده آنجا بود که میان آنها باغهای میوه و کرت‌های سبزیکاری بود. از سقف گلخانه‌ای، نوری خاکستری و نمود تراوش می‌کرد. کلیسای متروکی آن طرفتر قرار داشت. میان زمینهای نیم‌هکتاری، دو یا سه عمارت کلاه فرنگی گچ‌کاری شده، با پنجره‌هایی تاریک و دلگیر، اما مجلل که سالها پیش در این مکان دنج ساخته شده بود، به چشم می‌خورد. برگهای خشک درخت لیمو روی علفزار و کاجها می‌بارید. گرانویل، ملک خانم کدمن

الیزابت باون

ترجمه رزا افتخاری

دل سودازده



یکی از همین خانه‌ها بود. نام خانه روی لوح بالای ایوان حک شده بود. خانه‌ای محکم که چندان بزرگ نبود و لوسیل دختر خانم کدمن، با کمک مستخدمی روزانه آن را اداره می‌کرد.

بیه‌وزن با دخترش در صبوری عاری از سرزندگی که لوسیل فعلاً برایشان شایسته می‌دید، در آنجا زندگی می‌کرد. آن‌وقت‌ها، آقای کدمن دوست داشت که هر چیزی سر جای خودش باشد. اما دوازده سال پیش، ضمن مأموریت، در هتلی، در شمال، در گذشته بود. آنقدر آقامنش بود که حتماً خودش هم دلش نمی‌خواست که این حادثه، در خانه و در میان آنها اتفاق بیفتد. برای به خاک سپاری به یاد ماندنیش، جنازه را به میدلند آوردند. ازدحام شرکت‌کنندگان حکایت از محبوبیت او داشت و چقدر رزا از این نظر با آقای کدمن متفاوت بود. شیوه مردن یک نفر ممکن است برای آدم اصلاً خوش‌آیند نباشد. آدم همسرش را خودش انتخاب می‌کند، اما خواهر هر کس را سرنوشت تعیین می‌کند.

خانم کدمن، دست بر چفت در خانه‌اش، نزدیک دو دقیقه جاده را از بالا و پایین برانداز کرد. ذره‌ای، حتی ذره‌ای دلش نمی‌خواست پا به درون خانه بگذارد. به پشت سر، نش جاده‌ای که اتوبوس در پس آن ناپدید شده بود، نگاه انداخت. آهی سنگین بر گردان یقه پالتوش را تکان داد و میخک پارچه‌ای که به پالتویوستش سنجاق شده بود، به یکی از چینهای غمگین ساییده شد. لباسش با بندها، قلابها و دکمه‌های بسته‌شده، آنچنان او را محکم در میان گرفته بود که انگار احتیاج داشت خودش را خالی کند، با آهی ناگهانی، با خمیازه یا قهقهه خنده‌هایی که غالباً لوسیل را از کوره به در می‌برد. چهره فربه اما سرشار از زندگی به صاف و سادگی چهره دختر بچه‌ها بود که غلیانهای عاطفی درونش در آن هویدا بود. لبخندهایش، مکرر، پرامید و سریع بود. کفشهای تنگش باعث می‌شد پاهایش به هم بپیچد. ورودش به خانه با نوعی تهاجم همراه بود. در را چنان به دیوار راهرو کوبید که زنجیر در تِلَق تِلَق کرد و از صندوق پستی سروصدای زیادی برخاست. فوراً متوجه خطایش شد. لوسیل، وحشتزده، از اتاق ناهارخوری بیرون را نگاه کرد و گفت: «هیس، مادر! چه خبر است؟»

خانم کدمن، خجلت‌زده گفت: «خیلی متأسفم، عزیزم.»
لوسیل گفت: «بعد از شب بدی که گذرانده، با آن اوضاع و احوالش، تازه خوابش برده است. واقعاً که سخت است.»

خانم کدمن این را به خوبی می‌دانست. با کلافگی به بالای پله‌ها نگاه کرد و سپس نگاهش را به سوی اتاق ناهار خوری چرخاند. هیچ چیز شادی‌بخشی آنجا نبود. سرو تزئینی، چسبیده به پنجره، ته‌مانده نور را سر کشید. اتاق هنوز بوی شام می‌داد. بخاری در حسرت زغال‌سنگ، محقرانه می‌سوخت. میز و صندلیهایی بزرگ چوب ماهونی، کهنه و بی‌جلا بود. خانم کدمن زنبیلش را روی میز گذاشت. به لوسیل که عینکش بی‌هیچ حالتی بر بالای چهره دراز او می‌درخشید، نیم‌لبخندی زد. غالباً از خودش می‌پرسید که لوسیل به کجا تعلق دارد. آیا این همان دختر بچه‌ای است که او به دنیا آورده و فکل صورتی به او زده بود و با نام زیبایی غسل تعمید داده بود؟ در کنار همین پنجره شاه‌نشین، زیر نور خورشید، او میان شیارهای خوشبوی گردن لوسیل را با لبهایش غلغلک داده بود. تابستانی گمشده در زمان.

لوسیل گفت: «چقدر طول دادی.»

با لذتی بی‌اختیار گفت: «خوب، مغازه‌ها خیلی شلوغ بود، تا حالا این قدر جمعیت در شهر ندیده بودم، تا حالا ندیده بودم.»

لوسیل با لبان به هم فشرده راه می‌رفت و زنبیل را خالی می‌کرد و بسته‌های داروها و پاکتهای خواروبار را جابه‌جا می‌کرد. خانم کدمن با نگرانی او را می‌پایید. ناگهان لوسیل چیزی را قاپید، بسته کوچک نرمی که در کاغذ نازکی پیچیده شده بود، آن را بالا گرفت و گفت: «که این طور، پس به فروشگاه باینگون هم رفته‌ای؟»
- آخر به اتوبوس نرسیدم، باید منتظر بعدی می‌شدم. فقط یک دقیقه سری به آنجا زدم که توی سرما نمانم. در ضمن، می‌دانی، روسری کوچکی هم می‌خواستم...

لوسیل گفت: «روسری کوچک! مادر! من نمی‌دانم باتوجه کار کنم. واقعاً نمی‌دانم. چطور می‌توانی، آن هم در چنین موقعیتی؟ چطور دلت آمد!»

لوسیل که آن طرف میز ایستاده بود، روی میز خم شد و وزن سبکش را روی انگشتهایش انداخت. با این کار صورتش نزدیک صورت مادرش قرار گرفت و گفت: «نمی‌فهمی؟ متوجه چیزی نمی‌شوی؟ روسری که تو باید بخری، سیاه است!»

خانم کدمن که به شدت رنجیده بود، گفت: «چه چیزهایی می‌گویی! آن موجود بیچاره حالا طبقه بالا است و شام می‌خواهد.»
- شام؟ او نمی‌تواند چیزی بخورد. از صبح تا حالا هیچی





توی معده‌اش بند نمی‌شود.
رنگ از صورت کدمن پرید و مشغول باز کردن دکمه‌های پالتوش شد.

لوسیل ظاهراً حس می‌کرد حیثیت خودش و خاله‌اش تماماً به مرگ قریب‌الوقوع خاله‌رزا بستگی دارد. آدم احساس می‌کرد که او و خاله‌اش هر دو چنین توافق کرده‌اند. این روزهای آخر اوج همدستی آنها با یکدیگر بود. و خانم کدمن - مثل همیشه و طبق معمول - مقصر قلمداد می‌شد، مورد بی‌مهری بود و محلش نمی‌گذاشتند. از وقتی رزا آمد تا پیش آنها بماند، خانم کدمن دیگر هیچ دلخوشی در خانه خودش نداشت و حال که رزا داشت برای همیشه آنها را ترک می‌کرد، اوضاع بدتر می‌شد. خانم کدمن از سر کینه و شیطنت گفت: «خوب آدم باید تا زنده است، امید داشته باشد.»

لوسیل گفت: «اگر نمی‌خواهی قبول کنی، باشد، نکن. اما من فقط می‌خواهم بگویم که مرا خیلی ناراحت می‌کند... بعد از ظهر کشیش آمد اینجا. مدتی پیش خاله بود. بعد کمی پیش من نشست و گفت فکر می‌کند که من هم به دعا احتیاج دارم. گفت فکر می‌کند که من آدم فوق‌العاده‌ای هستم. سراغ تو را گرفت و انگار تعجب کرد که تو چطور دلت می‌آید این همه وقت از خانه بیرون باشی. از رفتارش فهمیدم که خیلی تعجب کرده است.»

خانم کدمن بی‌اختیار پوزخند زد و گفت: «بهانه دستش دادی. اگر من سر می‌رسیدم، جناب کشیش با همان سرعتی که آمده بود، می‌زد به چاک. می‌داند که از پشش برمی‌آیم. برای همین توی خیابان هم تا مرا می‌بیند، در می‌رود. من اصلاً قبولش ندارم. اوایلی که من و پدرت آمده بودیم اینجا، یک کشیش محلی اینجا بود. واقعاً آدم دوست‌داشتنی بود.»

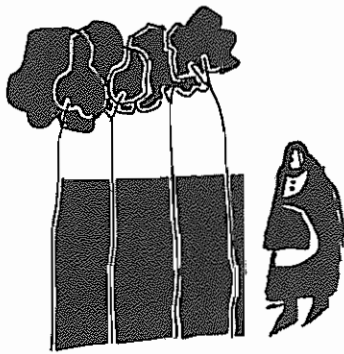
لوسیل که می‌کوشید صبور باشد، لبهایش را محکم به هم فشرد. انگشتهایش را توی کمر بندش کرده بود و بلوزش بیشتر به تنش چسبیده بود. دوست داشت شیبه به خانم نوح، ببخشد، دوشیزه نوح باشد.

- دکتر اینجا نیامده. ما باید هرگونه تغییر حال مریض را به او اطلاع بدهیم.

خانم کدمن گفت: «خیلی خوب، هرکاری از دستمان بریاید، می‌کنیم. اما دیگر این قدر حرف نزن. کاری از دستت بر نمی‌آید. با یکریز حرف زدن اوضاع بهتر نمی‌شود. به عقیده من آدم باید تا آخرین لحظه شاد باشد. وقتی نوبت من هم برسد، معلوم است که دوست دارم چهره بشاشی داشته باشم.»

لوسیل شروع کرد: «تو بهتر است که...»





نبود که راز دل او را جويا شود. آن دفعه رزا حالش از همیشه بدتر بود، و سه روز بعد از پا افتاد. لوسیل گفت که از مریضی خاله‌اش خبر داشته است. لوسیل گفت که از همان اول خبر داشته است. و گفت: «اما، البته تو توجهی نداشتی، مادر!»

خانم کدمن کنار بخاری نشست. خشنود، کفشهای تنگش را از پا درآورد. پاهای تپلش در گرمای آتش، از حالت انقباض درآمد، آسوده شد و مثل شقایق دریایی از هم باز شد. پاهایش را دراز کرد، پاشنه‌هایش را روی حایل جلو بخاری گذاشت و انگشتهایش را از سر خوشی جنباند. انگشته‌ها به دلخواه خودشان می‌جنبیدند. انگار وجود مستقلى داشتند. آنها، اینجا، در خانه‌ او که همیشه در آن احساس «خطاکاری» و سردی می‌کرد، ده دوست قوی محرم بودند. آهسته گفت: «من نمی‌دانم چه کرده‌ام.»

حقیقت این بود، لوسیل و رزا از او متنفر بودند (موقع خوردن شام، این موضوع را بیشتر حس کرده بود). او نمی‌بایست درباره‌ کشیش آن طوری حرف می‌زد. اما خیلی غم‌انگیز بود، لوسیل فقط او را داشت. دلش می‌خواست بیشتر به او خوش می‌گذشت. هیچ مرد جوانی حتی از جلو خانه‌شان هم نمی‌گذشت. خاله‌ لوسیل پیله‌ نمور تجرد خود را به دور او هم تپیده بود. مثل دو نفر که یک بارانی داشته باشند.

خانم کدمن خوش گذرانده بود. اوقات خوب واقعی همیشه می‌باید، آدم آن را با تمام وجود دارد و تمام وجودش در آن حل می‌شود. او دختر بچه‌ای بود با موهای بلند و بور و خواهرش رزا، که بزرگتر بود، همیشه وقتی توی اتاقشان با هم تنها بودند او را نیشگون می‌گرفت. او در آن اتاق خواب کودکانه زیر شیروانی، مأنوس با سکوت بدخواهانه‌ خواهرش بزرگ شده بود. پس یکیشان با برجستگیهای چشمگیر و توأم با تفاخر بزرگ شده بود. هیلدا کدمن صدای خوبی داشت. در مجالس و کنسرت‌های خیریه آواز خوانده، از شهری به شهر دیگر دعوت شده بود. در محیط‌های اداری بسیار مورد احترام بود. هنگام آوازخواندن، پیراهن شب می‌پوشید و گل سرخ یا میخکی به موهایش می‌زد. آقای کدمن مردان جوان دیگر را از اطراف او پراکنده بود و خانم کدمن لحظه‌ای از این بابت تأسف نخورده بود. هیچ چیز دیگری او را جلب نکرده، آوازخواندنش را ادامه داده بود.

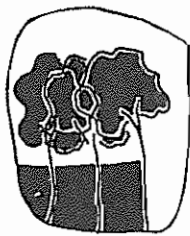
چهره‌های مهربان گل‌انداخته را که گردش حلقه زده بودند، هنوز می‌دید. آقای کدمن و او آدم‌های سرزنده‌ای بودند. دیگران با دنیای او سرگرم می‌شدند و او با دنیای دیگران. خانم کدمن انبر بخاری را بلند کرد. آتش را به هم زد تا گُر

حرفش را خورد. پاکتها را جمع کرد و با حالت توهین‌آمیزی از اتاق ناهارخوری خارج شد. لوسیل بی‌آنکه چیزی گفته باشد، قوطی کوچک نقلاتی را که خانم کدمن برای دل خودش خریده بود و ته زینل پنهان کرده بود، روی میز گذاشته بود. چیزی نگذشت که از آشپزخانه صدای مبهم حرکات لوسیل که اجناس را جابه‌جا و زورق بسته‌های دارو را پاره می‌کرد، به گوش رسید. خانم کدمن خودش را به قوطی رساند و دوطرف لپش قرص نعنای گذاشت. دلش سخت یک فنجان چای می‌خواست، اما جرئت نداشت دنبال لوسیل برود و کتری را روی اجاق بگذارد.

گو اینکه گرانویل به هر حال خانه‌ او بود...

نمی‌شد گفت که اینجا خانه‌ اوست. به خصوص وقتی که رزا آنجا بود. تا وقتی لوسیل و مادرش با هم تنها زندگی می‌کردند، حداقل لوسیل نارضایتی خود را با سکوت محترمانه‌ای ابراز می‌کرد، اما همین که رزا در یکی از آن دیدارهای سالی یک بار در پاییز - همیشه این فصل، فصل برگریزان را که خانم کدمن حال زیاد خوبی نداشت، انتخاب می‌کرد - به آنجا آمد، خاله و خواهرزاده دست به یکی کردند و بنای خرده‌گیری را گذاشتند. طبع سرد هردوشان با هم جور بود. نقطه‌ضعف خانم کدمن دستشان آمده بود و محبتی را که به آنها ابراز می‌کرد، پس می‌زدند. مدام از او انتقاد می‌کردند. جدایی واقعی خانم کدمن از لوسیل از همان سال بود که رفت و آمد رزا به خانه‌ آنها شروع شد. وقتی آقای کدمن زنده بود، رزا فقط یک بعدازظهر آنجا می‌ماند. آقای کدمن، سنگر زن در برابر خواهرش بود؛ حصارى سرخ، عظیم و شکست‌ناپذیر. او مردی بود که خانه را از هر وزش سردی حفظ می‌کرد. رزا در طول آن ملاقات‌های تشریفاتی بعدازظهرها توانسته بود کاملاً به همه بفهماند که ازدواج را پست می‌شمارد. امکان ازدواجی مطابق میلش هم داشت؛ اما آشکارا این زندگی سطح‌بالا، این سعادت جسمانی را خوار می‌انگاشت. و برای اینکه زیاد هم از نزدیک شاهد آن نباشد، در شهر خودش خانه‌ای کرایه کرده بود... اما پس از بیهوش شدن خواهرش، سروکله‌اش از پس حصار نمایان شد. رزا همچون پرنده‌ای محکوم اطراف گرانویل به پرواز درآمد. آن دیدارهای سالی یک بار را ترتیب داد، و در عین حال کاملاً نشان می‌داد که زیاد هم برایش خوش‌آیند نیست. سفر ملال‌آور بود، با نقض عادت‌ها و ترک خانه‌اش، از سر وظیفه، خودش را به زحمت می‌انداخت. بنابراین از این دیدارهای نامطبوع و اکراه‌آمیز فقط یک هدف داشت، محافظت از منافع لوسیل.

خانم کدمن مدتی شک کرده بود که رزا چیزش است. آدم که بیهودی رنگش این قدر زرد نمی‌شود، اما به خواهرش آن قدر نزدیک



در پاگرد بالا، خانم کدمن خاموش و نفس‌زنان در اتاق مهمان را - که اتاق بیمار بود - گشود. آنجا - همان جا - فضا مرده بود، و اول بسیار تاریک می‌نمود. دوده بخاری نفتی روی سقف نقش گل انداخته بود. چراغ حباب‌داری، با نور پایین، پشت به تختخواب قرار داشت. در آن سوی تاریک چراغ فقط می‌توانست رزا را تشخیص دهد که به حالت نشسته به بالش تکیه داده و ملافه را تا چانه‌اش بالا کشیده است.

- رزا!

- هان، تویی؟

- بله، منم عزیزم، امروز بهتری؟

- مسخره است. تو پیش من نمی‌آیی.

- آخر تو باید کاملاً استراحت کنی.

- خواهر خود من... تو هیچ‌وقت از ناخوشی خوشتر نمی‌آمد. نه؟ خوب، من که رفتیم، دیگر زیاد زحمت نمی‌دهم.

- این حرفها چیست!

- از مردن خوشحالم. افتادن کنج این رختخواب... عاقبت همه همین است. اوه، هیلدا، گریه نکن، فایده‌ای ندارد.

خانم کدمن نشست تا آرام بگیرد. توی دامنش با دستمالی بازی می‌کرد و ناشیانه آرنجش به دسته صندلی حصیری می‌خورد.

- چقدر باعث تأسف است. چقدر باعث تأسف است. من و تو، هر چه باشد...
- خوب، الان برای این حرفها خیلی دیر است. ما هر کدام راه خودمان را رفتیم. صدای رزا با نوعی تیزی مبهم اوج گرفت: «خیلی وقتها چاره‌ای نیست. من سعی کردم با لوسیلا رفتار درستی داشته باشم. توهم از خودت بپرس که آیا با لوسیلا رفتار درستی داشته‌ای.»



بگیرد. چه فایده‌ای داشت که در تاریکی بنشیند و فکر کند.

شهر مثل آن وقتها نبود. همه یا مرده بودند و یا ورشکسته شده بودند یا آنجا را ترک کرده بودند. اما آدم فقط برای گذشته گرامی شهر، به آن دل می‌بست. گاهی می‌اندیشید از آنجا برود و کنار دریا زندگی کند تا گردشگاه و ارکستر داشته باشد، اما می‌دانست که وجودش به این خاطرات قدیمی وابسته شده است. دل آدم، مثل گربه، به آنجا که زندگی کرده است و می‌کند، چنگ می‌اندازد. درست است که می‌شد دنبال چیزهای دیگری رفت، اما او راضی نبود. همین آدم را سرپا نگه می‌دارد. چیزهایی می‌رفتند و چیزهای نوین می‌آمدند. آدم نمی‌تواند عادت عشق به زندگی را کنار بگذارد. پس او هم یکباره دلخوشیهای تازه را سر می‌کشید. قهوه‌خانه‌های بزرگ، اتوبوسها، سینماها، مغازه‌های تمام‌شیشه‌ای رنگ‌چکان. او می‌توانست در قهوه‌خانه‌ای، تنهای تنها شاد باشد، چنگال در نان خامه‌ای فرو کند، به ارکستر گوش کند و به آدمهای دوروبر لبخند زند. چهره‌های قدیمی نرفته بودند. در میان غباری سرخ‌رنگ که از ورای آن، همه‌چیز پیدا بود، حل و محو شده بودند.

در ضمن برای لوسیلا دشوار بود که مادرش را ببخشد. به نظر او مسخره بود که مادرش آن طور اطراف شهر پرسه بزند. خانم کدمن صدای پای لوسیلا را شنید که از آشپزخانه خارج شد و با سینی که چیزی در آن نلق‌نلق می‌کرد، به طبقه بالا رفت. لحظه‌ای صبر کرد، بعد آهسته به آشپزخانه رفت تا با احتیاط چای دم کند. تا کبریت زد، شعله‌پخش‌کن انگار که می‌خواست برای لوسیلا جاسوسی کند، پفی صدا کرد.

- مادر، خاله سراغ تو را می‌گیرد.

- آه، می‌خواهی بگویی که او...؟

لوسیلا با التهاب گفت: «امشب حالش خیلی بهتر است.»

خانم کدمن که پشت میز آشپزخانه، سومین فنجان چایش را هم می‌زد، صندلیش را عقب راند. خرده‌های نان را از روی پیش‌سینه لباسش تکاند و مثل بره درشت ناخشنودی پشت سر لوسیلا راه افتاد. چراغ راهرو روشن بود، اما پله‌ها در سایه قرار داشت. جلو پله‌ها بار دیگر دچار تردید شد. باد پاییزی در طبقه بالا می‌پیچید. انگار آن بالا همه نیروهای تاریکی دست به دست هم داده بودند. خانم کدمن دستش را روی گوی نرده پلکان گذاشت.

- مطمئنی که می‌خواهد مرا ببیند؟ بهتر نیست که دوروبرش خلوت باشد؟

- وقتی خودش می‌خواهد، باید بروی. آدم هیچ‌وقت نمی‌داند

که...

خانم کدمن، چهره‌اش را به سوی تاریکی و در جهت آن صدای فاقد حیات برگرداند و گفت: «دست بردار رزا! حتی حالا هم که وقت رفتن تو است. خودت خوب می‌دانی که بین من و او چه اتفاقی افتاده. همیشه تو و او بودید، تو و او. گاهی اوقات نمی‌دانستم به کجا پناه ببرم.»

رزا گفت: «تو که به کسی دل نمی‌بندی.»

- از کجا می‌دانی؟ تو همیشه از من فاصله گرفته‌ای. حتی وقتی بچه بودیم. البته می‌دانم که خیلی خُل و الکی خوشم، اما هیچ‌وقت چیزی را که مال تو بود از چنگت درنیاوردم. هیچ‌وقت صدمه‌ای به تو نرذم. نمی‌فهمم چرا باید در بارهٔ همدیگر قضاوت کنیم. تو زندگی مرا نمی‌پسنیدی.

چانهٔ رزا تکان خورد. طاقباز به سایهٔ بزرگ و موج‌خواهرش که در پرتو نور پایین چراغ به سقف افتاده بود، خیره شده بود. خیلی ترسناک است که به سایهٔ آدم نگاه کنند. خانم کدمن گفت: «مگر من با تو چه کرده‌ام؟»

رزا گفت: «من می‌توانستم سنگدل باشم. خودبین و احمق، مثل تو. می‌توانستم از دیدن تو که می‌خواهی همه چیز، یکی بعد از دیگری، مال تو باشد، عذاب بکشم، اما نور خدا به دلم تابید. خداوند به من آموخت که به تو ترحم کنم. خداوند راه را به من نشان داد... تو آن درخت کریسمس را حتی به یاد هم نداری.»

- کدام درخت کریسمس؟

- آره، حتی یادش هم نمی‌آید. به نظر من خیلی دوست‌داشتنی بود. وقتی پرده‌ها را کنار کشیدند، گریه‌ام گرفته بود. آنجا بود. غرق نور شمعها و نورهای تیره‌ای و همه چیز.

- خیلی جالب بود. من...

- آره، از آن به بعد همه لذتش مال تو شد. همهٔ ما بچه‌های بزرگتر، فوکش یکی دو دقیقه می‌توانستیم به آن خیره شویم. انگار اصلاً واقعی نبود. آن وقت من بالا را دیدم، عروسک قشنگی آن بالا نصب شده بود. درست روی تیزی آن بالا، چسبیده روی یک ستاره. دلم برایش رفت. بال داشت و موهایش بلند و بور بود و همین‌طور می‌درخشید. نمی‌توانستم ازش چشم بردارم. هدیه‌ها را از درخت برداشتم، اما عروسک مال کسی نبود. با جهالت بچه‌گانه‌ام دعا کردم. از خدا خواستم یا عروسک مال من بشود یا همان‌جا بماند.

هیلتا با اشتیاق گفت: «دعایت مستجاب شد؟»

- او راه را جلو پایم گذاشت و مرا رستگار کرد. تو موجود کوچکی بودی با حمایلی آبی، جیغ زدی و عروسک را خواستی. خانم کدمن گفت: «آه، بچه‌ها چقدر بدند که این‌جوری چیزی را می‌خواهند.»

- آنها گفتند برای گرفتن عروسک باید آواز بخوانی. دلشان را به دست آوردی. دوباره جیغ کشیدی، آواز خواندی. عروسک راحت مال تو شد. من هم به اتاقی که پالتوها را در آنجا گذاشته بودند، پناه بردم. از آن به بعد خدا را برای عذابهایی که کشیدم، شکر کردم. از همان شب از هوای نفس دل‌کندم. نور هدایت خدا به دلم تابید. هیلتا گفت: «اسباب شرمندگی، به نظرم ظالمانه بوده است.

ای طفلک بیچاره.»

- آره، مُدام آن عروسک را که دیگر خیلی چرک و بدقیافه شده بود، گوشه و کنار خانه می‌دیدم تا اینکه دیگر هیچ‌وقت تحمل ریخت آن را نداشتم. به خودم گفتم آخر و عاقبت این چیزها همین است. خوب، من یکشنبه خیلی بیشتر از آنچه تو در سراسر عمرت آموخته‌ای، آموختم. آره، مواظبت بودم، هیلتا! و دلم برایت می‌سوخت.

- اما تو هیچ‌وقت برای من دلسوزی نکردی.

- تو دلسوزی نمی‌خواستی. کاملاً خودبین و متکی به خود.

- پس بگو چرا با من مخالفت می‌کردی. مرا بگو که نمی‌فهمیدم. من اصلاً نمی‌خواستم اذیت کنم... من بیش از یک موجود کوچک نبودم. حتی یادم هم نمی‌آید.

- خوب، یک روز یادش می‌آید، وقتی کنج رختخواب افتادی، می‌فهمی که همه چیز به عقب برمی‌گردد. آن وقت دستگیرت می‌شود.

هیلتا گفت: «خوب، باید دید. من چنین بچه‌ای نبودم. من هم خیلی چیزها را نداشتم، توی زندگی من هم بالا و پایین زیاد بوده است. البته همه‌اش هم گرفتاری نبوده است.»

خودش را از میان صندلی دسته‌دار بیرون کشید، جلو آمد، دودل کنار پایهٔ تختخواب ایستاد. خیلی دلش می‌خواست دستش را دراز کند و حباب چراغ را بچرخاند تا نور آن بر چهرهٔ خواهرش بیفتد. حس می‌کرد باید خواهرش را ببیند، شاید برای اولین بار. در این جسم بی‌حرکت و تکیده هنوز سرخوردگی مهارنشدنی باقی مانده بود؟ دلش می‌خواست هدیهٔ کوچکی به او بدهد. حالا دیگر برای این کار خیلی دیر بود. عقب را نگرست. پس برای همیشه دیر شده است؟ اندیشید: «چه دل‌غریبی داشتی، تو با آن دل‌غریبت، خودخوری کردی. برای رنجهایت شکرگزار بودی.»

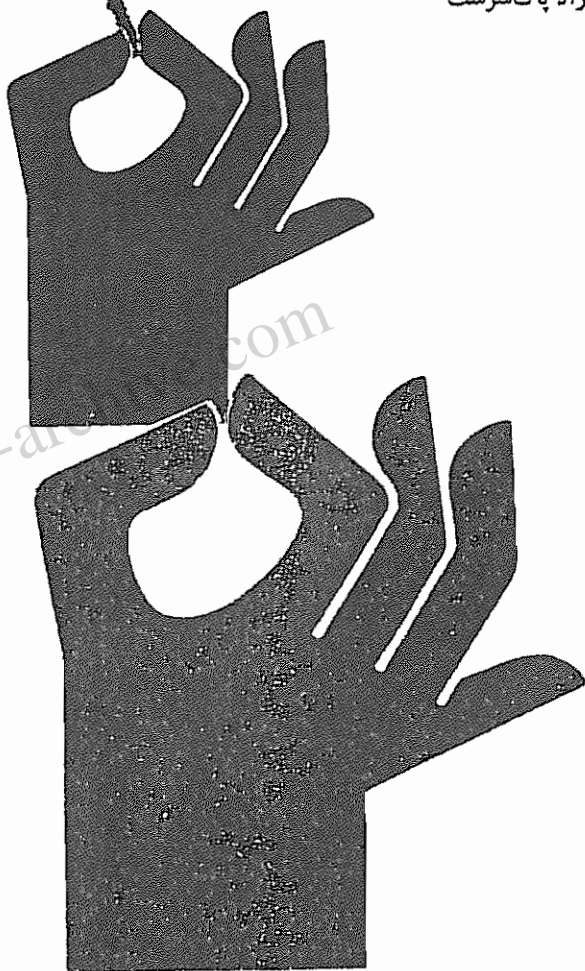
اندیشید: «من که در حق او چنین کرده‌ام، پس با لوسیل چه کرده‌ام؟»

گفت: «رزا! تو همیشه خیلی شبیه من بودی، مگر نه؟ به همه چیز دل می‌بستم و تو وقتی آن را به دست می‌آوردی، دیگر اهمیتی به آن نمی‌دادی. پس بگو چرا لوسیل را می‌خواستی... تو حتماً باید آن عروسک قشنگ را به دست می‌آوردی.»

تنها صداست که می ماند

گفت و گو با پری زنگنه

شهرزاد پاکسرشت



اول بار با لبخند و مهربانی از ما پذیرایی می‌کند. وقتی با ما آشنا می‌شود، گفت‌وگو را آغاز می‌کنیم و بی‌مقدمه می‌گوییم:

خانم زنگنه، خیلی کم پدیداید!

□ پیش از این من در مجامع فرهنگی و هنری حضور داشتم. الان که محدودیت‌هایی برای فعالیتهای هنری خانمها هست، طبیعی است که من هم ناپیدتر خواهم بود. با وجود این من در کنار کارهای هنری، فعالیت فرهنگی خود را دارم. در کارهای فرهنگی هم نمی‌توان جز در قلمرو کتاب زیاد ظاهر شد. بنابراین فکر نمی‌کنم که خیلی کم پیدا بوده‌ام. # کارهای فرهنگی شما در این سالها در چه زمینه‌هایی بوده؟

□ بیشتر به نوشتن پرداخته‌ام. شش کتاب برای نونهالان نوشته‌ام که به تدریج منتشر خواهد شد و ان شاءالله تا اردیبهشت ماه برای جشنواره کتاب کودک کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان آماده می‌شود. نام این کتابها «یادی از تابستان ده»، «دهکده گل‌آباد»، «گل‌های خوب دوستی»، «پری لالایی‌ها»، «قصه شاپرک خانم» و «روزگار خوش و دنیای بزرگ کودکی» است که برای نونهالان نابینا نوشته شده و شامل متهایی است که هدف آنها ترویج فرهنگ سنتی و اخلاقیات و شناخت طبیعت است. همچنین به مطالعه و تحقیق در زمینه فرهنگ بومی ایران پرداخته‌ام و در حال حاضر با بعضی از دوستان مشغول فراهم آوردن کتابی در باره

نامهای ایرانی هستیم. # آیا قبلاً هم در زمینه‌هایی غیر از آواز فعالیت داشته‌اید یا در این سالها به این سو روی آورده‌اید؟

□ فکر نمی‌کنم که اگر آمادگی در جوهر انسان وجود نداشته باشد، بتوان آن را به وجود آورد. حتماً باید زمینه‌ای باشد. شاید من خودم را نمی‌شناختم، ولی این انگیزه به هر حال در من بود. توجه به سنتهای ایران همیشه در من ریشه داشته است. خانواده پدری من از شهر کاشانند و می‌دانید که کاشان شهری بسیار سنی و قدیمی است و زندگی در خانه پدری در کاشان و رفت و آمد با اقوام، چنین زمینه‌ای را در من فراهم آورده بود. شاید هم خیلیها این شرایط را داشته باشند ولی این دید را نداشته باشند. فرهنگ بومی با زندگی ما عجین شده و خیلی شیرین است. البته کارکردن در مورد فرهنگهای بومی، کاری تخصصی است و به مطالعه زیادی احتیاج دارد. من این مطالعات را ندارم ولی با فرهنگ و آداب و رسوم کشورمان خیلی آشنایی دارم و همیشه سعی کرده‌ام این آشنایی را بیشتر توسعه بدهم و با مطالعه به ذوق و سلیقه خود حالت علمی بدهم.

در هر حال نوشتن خیلی لذتبخش است. شاید این حرفها در آن سالها در من انباشته شده بود که حالا باید آنها را بیرون بریزم و بهترین راه همان نوشتن است. # چه شد که احساس نیاز به مطالعه و تحقیق در این زمینه‌ها کردید؟

گواهینامه و تقدیرنامه بر دیوار و گلهای آراسته کنار پنجره و پیانویی در یک گوشه.

دقایقی منتظر می‌مانیم با رفتاری کاملاً طبیعی و راحت و مطمئن به اتاق وارد می‌شود و با من و همکارم دست می‌دهد.

در خنکای کوچه باغهای شمیران، به خانه‌اش می‌رسیم. عمارتی است کلاه‌فرنگی، اما کلاهی نه چندان کهنه. با گذر از حیاط، ما را به درون ساختمان هدایت می‌کنند. محل پذیرایی، اتاق جمع‌وجوری است با چند تابلو و





□ وقتی من ترانه‌های محلی را اجرا می‌کردم، مجبور بودم با استادان فن تماس بگیرم تا لهجه‌ها را خوب یاد بگیرم. به همین دلیل با اساتیدی که در این رشته‌ها تخصص دارند، آشنا شدم. من در مورد لالایی‌ها خیلی کار کرده‌ام. یک نوار از لالایی‌های زبانهای مختلف تهیه کرده بودم که سالها پیش منتشر شد و در آن لالایی‌های گویشهای مختلف را اجرا کرده بودم. آشنایی با این دوستان باعث شد که به فکر جمع‌آوری لالایی‌های سراسر ایران بيفتم. کار این دوستان به صورت کتاب در آمده و امیدوارم بتوانیم لافل لالایی‌ها را به صورت نوار آماده انتشار کنیم.

لالایی‌ها آوازهای مقدس مادران است که هیچ‌گونه حالت اغواکننده و غیرانسانی ندارند تا کسی با آنها مخالفت کند. لالایی آهنگ مادر است و مادر همیشه پاکترین و مقدس‌ترین موجود است. بنابراین امیدوارم با توجه و محبت وزارت ارشاد، لالایی‌ها اولین نوار تکخوانی خانمها باشد که بعد از انقلاب منتشر می‌شود.

اما در مناطق مرزی کشور خودمان، تأثیر فرهنگهای کشورهای همسایه را در آوازهای محلی به خوبی می‌بینم.

نتیجه می‌گیرم که فرهنگ بومی، سنتی و فولکلوریک کشور ما با جغرافیای ما ارتباط محکمی دارد. مثلاً آوازهای محلی جنوب ایران خیلی حزنانگیز است، زیرا طبیعت

این مناطق نیز خیلی حزنانگیز است. در حالی که رقصها و آوازهای شمال ایران اغلب شاد و نشاط انگیزند، چرا که طبیعت شمال چنین است.

* شما در کار اجرای ترانه‌های محلی و لالایی‌ها به چه منابعی رجوع می‌کنید، منابع شفاهی یا مکتوب؟ و اصولاً آیا منابع مکتوب

کافی در این زمینه وجود دارد؟ □ منابع شفاهی بسیار کارسازند. البته افرادی در این زمینه‌ها کوشیده‌اند و کتابهایی فراهم کرده‌اند. در وزارت فرهنگ سابق خیلی کتاب در این زمینه فراهم شده بود. ما نیز از آنها استفاده کرده‌ایم. ولی آنها را گسترش هم داده‌ایم. مجموعه ناقصی از لالایی‌ها را

□ مملکت ما از نظر جغرافیایی تنوع چشمگیری دارد. طبیعی است مردمی که در مناطق مختلف زندگی می‌کنند، خیلی تحت تأثیر شرایط

اجرا می‌کردم، مجبور بودم با استادان فن تماس بگیرم تا لهجه‌ها را خوب یاد بگیرم. به همین دلیل با اساتیدی که در این رشته‌ها تخصص دارند، آشنا شدم. من در مورد لالایی‌ها خیلی کار کرده‌ام. یک نوار از لالایی‌های زبانهای مختلف تهیه کرده بودم که سالها پیش منتشر شد و در آن لالایی‌های گویشهای مختلف را اجرا کرده بودم. آشنایی با این دوستان باعث شد که به فکر جمع‌آوری لالایی‌های سراسر ایران بيفتم. کار این دوستان به صورت کتاب در آمده و امیدوارم بتوانیم لافل لالایی‌ها را به صورت نوار آماده انتشار کنیم.

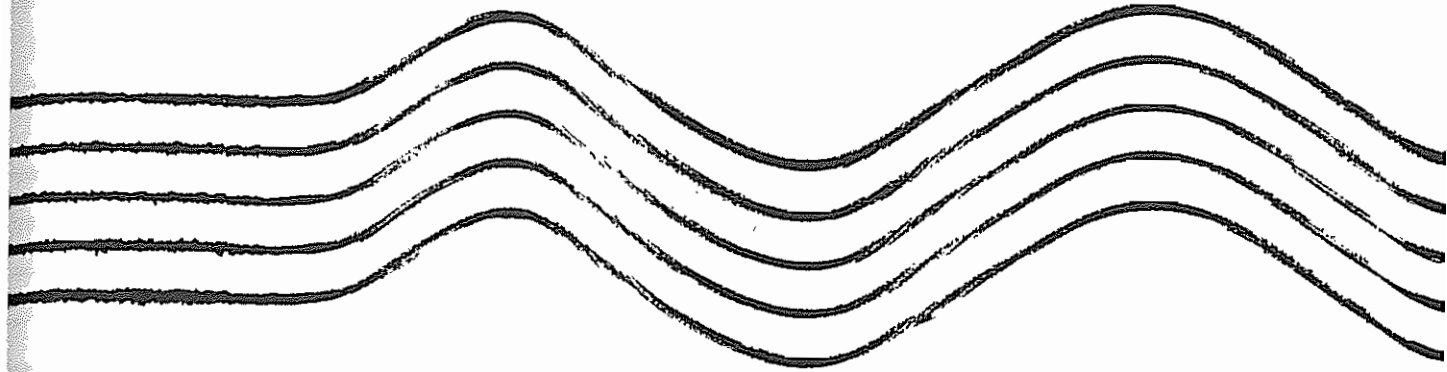
* فکر می‌کنید چه عواملی باعث شده که فرهنگ بومی و سنتی ایران و به خصوص ترانه‌ها و آوازهای محلی و لالایی‌های این سرزمین، این قدر متنوع باشد؟ □ مملکت ما از نظر جغرافیایی تنوع چشمگیری دارد. طبیعی است مردمی که در مناطق مختلف زندگی می‌کنند، خیلی تحت تأثیر شرایط

کافی در این زمینه وجود دارد؟ □ منابع شفاهی بسیار کارسازند. البته افرادی در این زمینه‌ها کوشیده‌اند و کتابهایی فراهم کرده‌اند. در وزارت فرهنگ سابق خیلی کتاب در این زمینه فراهم شده بود. ما نیز از آنها استفاده کرده‌ایم. ولی آنها را گسترش هم داده‌ایم. مجموعه ناقصی از لالایی‌ها را

این مناطق نیز خیلی حزنانگیز است. در حالی که رقصها و آوازهای شمال ایران اغلب شاد و نشاط انگیزند، چرا که طبیعت شمال چنین است.

* شما در کار اجرای ترانه‌های محلی و لالایی‌ها به چه منابعی رجوع می‌کنید، منابع شفاهی یا مکتوب؟ و اصولاً آیا منابع مکتوب





ازدواج نکن. ازدواج برای تو محدودیت به وجود می آورد. تو باید زندگی خانوادگی را در راه صدایت قربانی کنی، چون همه می توانند زندگی خانوادگی داشته باشند ولی همه چنین صدایی ندارند.

شما چه گفتید؟

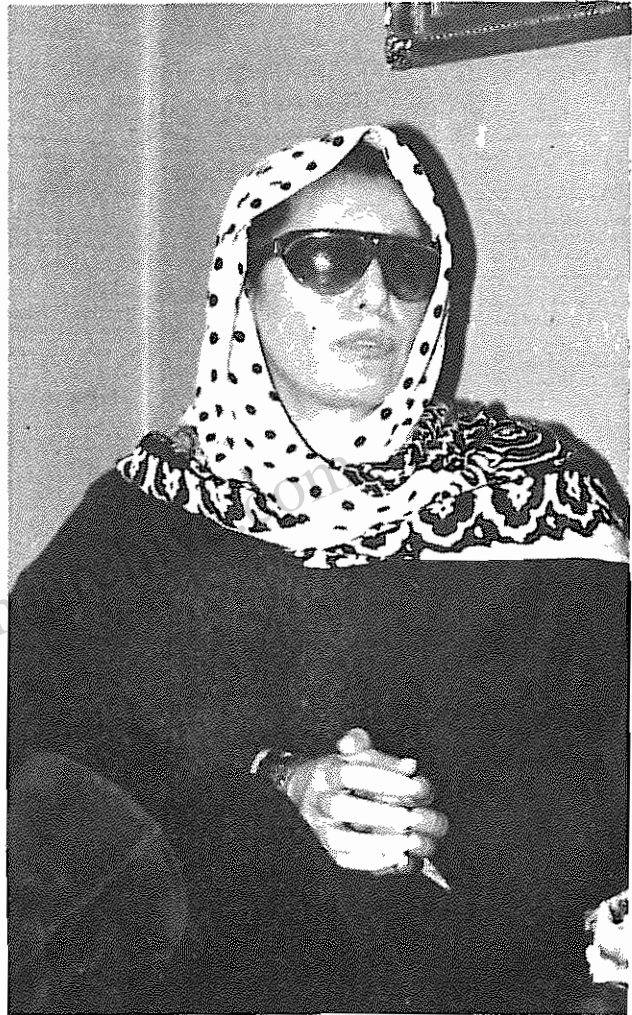
□ من دوست داشتم ازدواج کنم، چون فکر می کردم امری طبیعی است. به خصوص که همسر سابقم را هم خیلی می پسندیدم. او از فعالیت هنری من جلوگیری نمی کرده، به خاطر اینکه محیط هنری من یعنی هنرستان عالی موسیقی خیلی پاک بود و در آنجا خیلی علمی کار می کردند. اما دیدم که بعد از تولد در بچه پشت سر هم، بار زندگی زناشویی کم کم سنگین می شود و تحصیل موسیقی هم خیلی وقتگیر است، موسیقی را رها کردم.

سه چهار سال بعد از ازدواج در یک حادثه رانندگی بینایی خود را از دست دادم. امیدوارم در این مصاحبه برای اولین و آخرین بار به تمام شایعات خاتمه داده شود و بعد از این دیگر حرف نامربوطی نشنوم. در مورد تصادف من هر داستانی ساخته شد. مگر آدم نمی تواند در اثر خستگی تصادف کند؟ آیا حتماً باید مست باشد؟ مگر همه مردمی که هر روز در خیابانها تصادف می کنند، مستند؟ چنین چیزی به هیچ وجه صحت نداشت. خود من رانندگی می کردم و خسته بودم که تصادف کردم.

بعد از بازگشت از ژاپن، به تزیین گل و آموزش گل آرایی هم مشغول بودم که بعد از نابینایی آن را هم رها کردم. در آن موقع معلمین موسیقی و آواز من به سراغم آمدند

آوردید؟ و...

□ انرژی و قیافه من با سن و سالم هماهنگ نیست. هرکس که بگوید من همکلاس پری زنگنه بوده ام، چهل و چندسال دارد. در تهران متولد شدم. پدرم اهل کاشان است، مادرم شمالی است و اجدادش اهل کاشانند. در هفده سالگی به ژاپن رفتم تا در آنجا تحصیل کنم. دو سال در ژاپن ماندم و گل آرایی هم یاد گرفتم. در ژاپن گل آرایی هنری است که نمی توان از آن گذشت. دو سال زندگی در ژاپن مثل بیست سال تجربه بود. در آنجا ژاپنی و انگلیسی یاد گرفتم. بعد به ایران برگشتم و در آن موقع با آن سن کم در انجمنهای زنان گل آرایی تدریس می کردم. دوستان من به من گفتند پریرخ! تو طلا در گلویت داری. چرا به هنری مشغول می شوی که دیگران هم می توانند داشته باشند، در حالی که صدای تو را دیگران ندارند؟ به همین دلیل به هنرستان عالی موسیقی رفتم و در رشته اپرا مشغول به تحصیل شدم. چرا که صدای من وسعت زیادی داشت و تصور کردم که اگر آوازهای ایرانی بخوانم، شاید بتوانم خیلی صدای خود را عرضه کنم، یادم است که در بچگی هم وقتی به سینما می رفتم و برمی گشتم، بچه های همسایه را جمع می کردم و پارچه ای به کمرم می بستم و ادای خوانندگان اپرا را درمی آوردم. دو سال در این رشته تحصیل کردم و خیلی سریع پیشرفت داشتم. در بیت و یک سالگی با آقای زنگنه ازدواج کردم. یادم است که وقتی به معلم زبان ایتالیایی هنرستان موسیقی گفتم که می خواهم ازدواج کنم، ایشان به من گفتند که

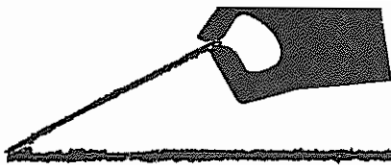


کرد. تعداد این آوازا همان است که هست، شاید صد سال دیگر آثار امروزی به آوازهای فولکلوریک اضافه شوند ولی آنچه ما در دست داریم، محدود است. باید آنها را کشف کنیم. کشف این آثار نیز با سفر و کنوکاو امکان پذیر است. در هر حال من نسبت به این مسئله خیلی خوشبین هستم.

قدری هم از زندگی خودتان بگویید. از اینکه چند سال دارید؟ چه شد که به موسیقی روی

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتشر کرده است. آقای هوشنگ جاوید نیز کتاب دیگری فراهم کرده اند که به زودی به بازار خواهد آمد. خیلی از نویسندگان و محققین دیگر نیز در زمینه کارهای فولکلوریک مشغول کارند. خانم سیما بیبا هم به عنوان خواننده در این مورد خیلی زحمت کشیده اند. البته آوازهای محلی و فولکلوریک را نمی شود جعل کرد یا ساخت، بنابراین نمی توان چیزی به آنها اضافه





و گفتند برای اینکه سرت گرم شود، دوباره آواز خواندن را شروع کن. دقیقاً بیست و یک سال قبل بود که دوباره با معلمین تالار رودکی تماس گرفتم و چون با از دست دادن بینایی فعالیتهای زندگی من محدود شده بود، وقت زیادی برای پرداختن جدی به موسیقی داشتم. در همین زمان فعالیتهای خود را به نفع نابینایان شروع کردم.

در ماههای دوم و سوم نابینایی متوجه شدم که رشته زندگی دارد از دستم درمی‌رود. البته مسائل احساسی خود به خود از ذهن من رفته بود. چرا که مشکلات جنبی نابینایی آن قدر زیاد بود که جایی برای مسائل احساسی نمی‌گذاشت. مشکلاتی مانند حرکتها، مسائل روحی، ارتباط با جامعه، اداره کردن خود، تثبیت وضع جدید و قبولاندن خود به اطرافیان. من هم خیلی جوان بودم و فکر کردم که نمی‌توانم سالهای طولانی در تاریکی و انزوا زندگی کرد. وارد شدن به اجتماع با قیافه جدید بسیار مشکل بود. به هر کجا که وارد می‌شدم، حرفها و شایعات و داستانهای زیادی بر سر زبانها بود و برخلاف آنچه من و همسرم دوست داشتیم، خیلی شایعه‌ساز شده بودیم.

حدود هفده سال است که از همسر سابقم، آقای زنگنه جدا شده‌ام و بعد از جدایی از ایشان هم ازدواج نکردم. به احترام ایشان و به دلیل خواست بچه‌ها هنوز از نام خانوادگی ایشان استفاده می‌کنم. بچه‌ها هنوز هم نتوانسته‌اند این جدایی را هضم کنند و به خاطر آنها من حتی نمی‌توانم نام خانوادگی پدری خود را به کار ببرم.

* می‌توانم بپرسم که چرا جدا شدید؟

□ فکر می‌کنم مسئله نابینایی من خیلی در این جدایی تأثیر داشت. * منظورم این است که آیا خودتان خواستید جدا شوید؟

□ با توافق هم جدا شدیم. البته من سعی داشتم زندگی را حفظ کنم. نابینایی مشکل من بود و نه مشکل دیگری، اما فکر می‌کنم همسر سابقم خیلی بیشتر از من روحیه‌شان را باخته بودند و نتوانستند موجودیت جدید مرا بپذیرند. این است که زندگی مشترک من با ایشان مشکل بود. چون نابینا بودم و نگهداری دو دختر برایم بسیار سخت بود، بچه‌ها را به پدرشان سپردم. زنگنه پدری خوب و مردی بسیار شریف است و در تربیت بچه‌ها هیچ کوتاهی نکرده است. بچه‌های من علی‌رغم اینکه در خارج از کشور زندگی می‌کنند، فارسی را خیلی خوب صحبت می‌کنند و ایرانی و وفادار به ایران هستند. شاید یکی از مسائلی که باعث شد ما از هم جدا شویم، این بود که من مشهور شده بودم و ماجرای نابینایی من هم به همه اجازه هرگونه صحبتی را داده بود و زندگی شخصی مشکلی را برای من پدید آورده بود. به همین دلیل ایشان ترجیح دادند به زندگی آرامتری پناه ببرند و من هم به یک زندگی بسیار پرچنگال و پرهیاهوی فرهنگی، ادبی، هنری و اجتماعی وارد شدم. تولدی دیگر و بنایی دیگر.

گفتم که در کنار کار هنری وارد اجتماع نابینایان شدم. تصمیم گرفتم که کارهای هنری را با مسئله نابینایان ادغام کنم تا از یک فعالیت حداکثر استفاده و بهره را ببرم. یعنی

کار هنری در خدمت جامعه نابینایان. اولین اقدام من به نفع نابینایان، ایجاد کلاسهای اپراتوری تلفن برای نابینایان از محل درآمد کنسرتهایم بود. هیچ کس نمی‌داند که پایه کار تلفنچیهای نابینا را در ایران من گذاشتم. این کار با درآمد اولین کنسرت من در تالار رودکی که پنجاه هزار تومان بود امکان‌پذیر شد. * این کنسرت در چه سالی بود؟

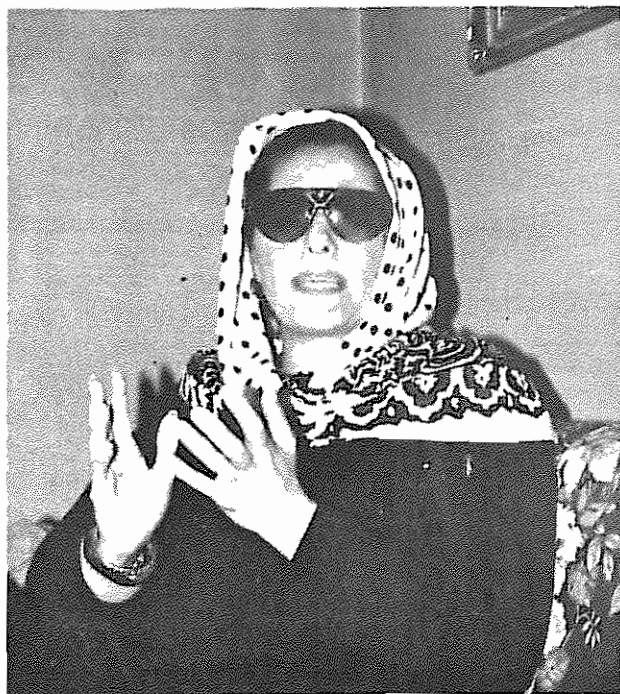
□ نوزده سال پیش، می‌خواستم با درآمد کنسرت در مشهد برای نابینایان شبانه‌روزی بسازم، اما گفتند که این پول خیلی کم است و به جایی نمی‌رسد. به همین خاطر با راهنمایی استاد خودم، مرحوم دکتر خزانلی و تشویق پزشک معالجم آقای دکتر ضرابی یک دستگاه تلفن زمینس مخصوص تعلیم نابینایان از آلمان خریدم. همه می‌گفتند کسی نابینایان را استخدام نمی‌کند. گفتم که شش ماه نابینایان را تعلیم می‌دهیم و به دوایر دولتی مراجعه می‌کنیم و می‌گوییم نابینایان آماده کارند. اگر ایراد گرفتند، می‌گوییم پنج نفر را مجانی برای یک ماه مشغول به کار کنید، اگر نتیجه رضایتبخش بود، بقیه را استخدام کنید. بعدها این شغل، شغل بسیار شناخته‌شده‌ای برای نابینایان شد. به طوری که به جرئت می‌گویم که یک سوم از نابینایانی را که به این کار اشتغال دارند، من به کار گمارده‌ام. آخرین کاری که در این زمینه کرده‌ام، شش کتابی است که پیش از این از آنها ذکر کردم و همراه با نوار منتشر خواهند شد. چون خودم زمانی بینسا بوده‌ام و می‌دانم که نابینایان چه چیزهایی از طبیعت را دوست دارند، از طریق این کتابها به آنها آگاهی داده‌ام.

خوشبختانه بهزیستی از این کار استقبال کرده است. ان‌شاءالله در آینده بعد از چاپ کتابها برای بینایان، این کتابها که به رایگان به سازمان نابینایان ایران اهدا شده‌اند، به بریل برگردانده خواهند شد و در اختیار بچه‌های نابینا گذاشته خواهند شد. این اولین بار است که برای نونهالان نابینا کار می‌شود.

* خانم زنگنه در موسیقی هر منطقه ایران با توجه به حال و هوای منطقه، حتی سازها تخصص ویژه‌ای دارند. مثلاً در موسیقی مقامی مازندران از نقاره و لالهوا استفاده می‌شود، در خطه بوشهر سینج و دمام و نی انبان، در موسیقی خراسان دو تار، در موسیقی محلی آذربایجان تار ترکی و بالابان. اما در ترانه‌های محلی که شما اجرا کرده‌اید، از سازهای محلی مناطق مختلف استفاده نشده. علت این مسئله چیست؟

□ سؤال خیلی خوبی است. امیدوارم این سؤال به غریزدگی من منتهی نشود که چرا با پیانو کار کرده‌ام و سازهای سنتی را ندیده گرفته‌ام. من در زمینه اپرا تعلیم دیده‌ام، گرچه، دیفهای آوازی ایران را هم نزد استاد زرین پنجه یاد گرفتم. آوازهای محلی را چندین نوع تنظیم کرده‌اند. آوازهایی که من خوانده‌ام برای موسیقی علمی تنظیم شده بودند. این نوع از موسیقی فولکلوریک خیلی بیش از اشکال دیگر قابل عرضه به دنیای غرب است. البته همیشه مردم کشورهای دیگر دوست دارند که به فرهنگ و موسیقی اصیل هر کشور آگاهی پیدا کنند اما موسیقی کلاسیک یک موسیقی علمی و زبان بین‌المللی





است. وقتی ما این آثار را با این زبان اجرا کنیم، مردم این کشورها خیلی زودتر با آن ارتباط برقرار می‌کنند و آن قدرها برایشان ناشناخته نیست. البته دنیای موسیقی خیلی وسیع است. هیچ چیز متعلق به من و شما نیست. همه چیز محو می‌شود اما هنر همیشه باقی می‌ماند. بنابراین نباید هیچ گونه تعصبی داشته باشیم. هر رشته هنر زیباست. آن سبک هم خیلی توجه مجامع بین‌المللی را جلب کرده است. یکی از آرزوهای من این است که روزی بتوانیم آوازهای محلی ایران را با تنظیم موسیقی علمی به صورت کتابی مثل لیدهای شوربت و شومان درآوریم تا همان طور که ما در هنرستان ترانه‌های آلمانی را یاد می‌گیریم، آنها هم آوازهای محلی ما را یاد بگیرند و اجرا کنند.

من در رشته اپرا درس خوانده‌ام ولی موسیقی ایران در خون من است و دستگاههای موسیقی ایرانی را می‌شناسم. حتی در بعضی موارد از سازهای ایرانی هم در اجراهایم استفاده کرده‌ام. در حال حاضر هم دیگر زیاد اپرا نمی‌خوانم. چرا که قطعات اپرا محدود است و من شکوفایی خود را در اپرا نمی‌بینم. اما می‌توانم در موسیقی خودم مبتکر

است. اعضای ارکستر سمفونیک تمرین کافی نداشته‌اند و قطعات سنگین را اجرا نکرده‌اند.

* ظاهراً از تعداد نوازندگان ماهر ارکستر سمفونیک نیز کاسته شده است.

□ بله، همین طور است. به هر حال ۱۴-۱۳ سال از انقلاب گذشته و گذشت زمان نیز ربطی به آدمها ندارد. در هر موقعیتی اگر چنین زمانی می‌گذشت، موسیقی پیشرفتی می‌کرد، ولی الان انگیزه‌ها متفاوت است. در این سالها موسیقیهای جدی بیشتر شنیده می‌شود.

* شما برای بچه‌ها هم کار کرده‌اید. نظرتان در مورد موسیقی کودک و کارهایی که در این سالها برای بچه‌ها انجام شده، چیست؟

□ این کارها متنوع نیست. سوژه‌هایشان را اصلاً نمی‌پندم. بچه‌ها را نباید لوس کرد و از حوادث زندگی دور نگاه داشت، اما از طرفی هم آشنا کردن آنها با شادای زندگی ظلم است. باید دنیای شیرین کودکی و باورهای آن را به بچه‌ها داد. اغلب آوازهای که برای بچه‌ها می‌خوانند، سوژه‌هایی دارند مثل نداشتن مادر، یتیم بودن و ناله این مسائل برای بچه‌ها زیاد است و آنها را پژمرده می‌کند. کارهایی که برای آنها شده، یکنواخت است. به خصوص اخیراً افراد زیادی به این دلیل وارد این کار شده‌اند که تنها کار هنری که مجازند، کار کودکان است. اینها آدمهایی حرفه‌ای نیستند و زیاد از هنر سرشان نمی‌شود. فقط امکانات را به کار می‌گیرند و در واقع بچه‌ها وجه‌المعامله شده‌اند.

* نظرتان درباره موسیقی سنتی ایران چیست؟

□ موسیقی سنتی نمی‌تواند همه موسیقی ما باشد. آن هم بخشی از موسیقی ماست. بعضی معتقدند که چون موسیقی ما مبتنی بر بداهه‌نوازی است، وسعت روحی دارد ولی وسعت کاری ندارد.

* وضعیت موسیقی در سالهای اخیر را چگونه می‌بینید؟

□ ارکستر سمفونیک که پیشرفت نکرده است.

* ظاهراً سرفت هم کرده... □ بله. همه به این معتقدند، چون از رهبران بزرگ بین‌المللی و شیوه کارهایشان بی‌نصیب بوده

* اینها برمی‌گشت به متن شعرهایی که به صورت ترانه برای بچه‌ها خوانده می‌شود. خود موسیقی چطور؟ چرا که امروزه آهنگسازی برای کودکان در مجامع موسیقی جهان کاری تخصصی است.

□ کارهایی که می‌شنویم، بد نیستند ولی تنوع ندارند. اشکال کار این است که تا کسی کار می‌کند، همه دنباله‌رو او می‌شوند.

* وضعیت هنرمندان زن در حال حاضر چگونه است؟

□ اصلاً خبری نیست. راکد است. در زمینه موسیقی و آواز، هنرمندان زن خود را به وسیله تدریس مشغول می‌کنند.

* یعنی کل فعالیتهای هنری زنان در زمینه موسیقی و آواز به سمت تدریس سوق داده شده است؟

□ بله.

* شما که نظر بدی نسبت به زنانگی خود ندارید و محیط را برای خانمها خیلی تنگ نمی‌بینید.

□ نه. اصلاً ممکن است بخواهند

چنین محیطی را به وجود بیاورند ولی خود خانمها باید محیط را برای خودشان آماده کنند. کما اینکه الان که می‌گویند نباید بخوانید، خود من تمرین می‌کنم و تعلیم می‌دهم. درست مثل آن زمانها که کنسرت می‌دادم و خود کنسرتها برای من درس بودند. الان که زیاد نمی‌توانم فعالیت خوانندگی داشته باشم، علاوه بر تمرین و تعلیم، از در دیگری وارد می‌شوم و مثلاً می‌نویسم. هنر که فقط موسیقی نیست.

* خانم زنگنه! با چه زبانهایی آشنا هستید؟

□ انگلیسی، کمی ژاپنی، ایتالیایی، آلمانی و فرانسه.

* این همه را در ایران یاد گرفته‌اید؟

□ ایتالیایی و آلمانی را در هنرستان عالی موسیقی تدریس می‌کردند، چون برای اپرا باید می‌دانستیم. ژاپنی را هم در ژاپن یاد گرفتم. انگلیسی را هم که امروزه تقریباً همه می‌دانند.

* آیا در این سالها با مسئولین صحبت نکرده‌اید که کنسرت داشته باشید؟

□ نه، اصلاً.

* چرا؟

□ نمی‌دانم.

* فکر نمی‌کنید که ضرورت داشته باشد؟

□ هر وقت خودشان بخواهند، می‌گویند. چون آدم با یک عده و یک سلیقه مواجه نیست بلکه با گروهها و سلیقه‌های مختلفی روبه‌روست



قابل توجه دوستان کتاب

متخیریم که آغاز فعالیت طرح جدید خود را برای ارائه کتاب ارزان تحت عنوان چاپ دانشجویی به اطلاع دانش پژوهان برسانیم: این طرح که اکنون نمونه آن را در طبع جدید دو کتاب زیر مشاهده می کنید، با این نیت از ابتدای سال ۱۳۷۱ به مرحله اجرا در می آید که کتابها ساده و بی پیرایه، با حفظ کیفیت و با ارزانترین قیمت ممکن، در دسترس مشتاقان بویژه دانشجویان و محققان قرار گیرد. امید که این کوشش جدید فرهنگی با استقبال اصحاب نظر مواجه شود و از پشتیبانی عموم برخوردار گردد و، در عرصه معرفت، خدمتی مأجور و مشکور باشد.

ویل دورانت

□ تاریخ فلسفه

□ لذات فلسفه

ترجمه دکتر عباس زریاب

قیمت هر یک } جلد زرکوب : ۳۵۰ تومان
 چاپ دانشجویی : ۱۴۰ تومان

خوانستاران این کتابها در شهرستانها می توانند بپای هر یک از آنها را به حساب ۴۹۶/۱۱ بانک مرکزی واریز کنند (ازحتم شعب بانکهای ملی می توان به این حساب حواله کرد). و اصل فیش بانکی را همراه با فرم تکمیل شده زیر به نشانی دفتر مرکزی شرکت ارسال دارند تا کتاب با پست سفارشی برای آنها فرستاده شود (هزینه پسته بندی و ارسال کتابها به هر یک از شهرستانها برعهده شرکت است).

اینجانب: نشانی:

کد پستی: تلفن:

با ارسال فیش بانکی شماره به مبلغ ریال، درخواست می نمایم نسبت به ارسال کتاب اقدام فرمایید.



انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی (شرکت سهامی)

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱، تهران، خیابان افریقا، چهارراه شهید حقانی.
 (جهان کودک)، کوچه کمان، شماره ۴، کد پستی ۱۵۱۸۷، تلفن، ۶۸۴۵۶۹-۷۵
 فروشگاه، شماره ۲، خیابان انقلاب، جنب دبیرخانه دانشگاه تهران

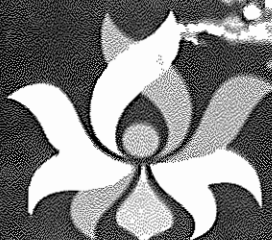
ZAMAN

Vol.1 / No.3 March-April 1992

نمایشگاه بین المللی
گل و گیاه

IRAN FLORA

1ST. INTERNATIONAL
EXHIBITION OF
FLOWERS AND
ORNAMENTAL
PLANTS



TEHRAN MUNICIPALITY
14 23 MAY 1992 TEHRAN

شهرداری تهران

MUNICIPALITY OF TEHRAN

محل دائمی نمایشگاهها
TEHRAN - DEPARTMENT OF EXHIBITION GROUND